«امید و شکست» خاطرات سال‌ها فعالیت اطلاعاتی - امنیتی یعقوب نیمرودی برای اسرائیل - ۲۰

گناهی نابخشودنی برای کسب درآمد

فصل ۸
عقاب؛ عدنان خاشقجی
۱۹۷۵-۲۰۰۰

***

۱۶آوریل ۱۹۷۸
با احترام
سرتیپ دوم ایفرایم پاران/ شخصی- محرمانه
آقای عزیز؛
موضوع: تأسیس شرکت مشترک با آقای الف. کاف.
درخواست تأیید

در ادامه مذاکرات‌مان درباره این موضوع، من شما را تأیید می‌کنم، زیرا همان‌طور که گفته شد هدف این شرکت انجام معاملات در سطح بین‌المللی است و مقصود ما تقویت صادرات کالا و تدارکات از اسرائیل است.

بدین‌ترتیب من او را تأیید کردم، زیرا ما در چهارچوب فعالیت‌های در نظر گرفته شده- طبق دستورالعمل مقامات معتبر- برای ارتقاء منافع دولت اسرائیل تلاش می‌کنیم و البته که ما به هیچ موضوع سیاسی بدون دستور صریح رسیدگی نخواهیم کرد و فقط و فقط براساس این‌چنین دستوری اقدام خواهیم کرد.

همچنین برای ما روشن است که هر معامله تسلیحاتی در ابتدا باید توسط دولت اسرائیل تأیید شود.

با احترام فراوان
یعقوب نیمرودی، آل شویمر

***

دولت اسرائیل
وزارت دفاع
محرمانه
تاریخ هشتم صهیون ۵۷۳۸
مشاور حقوقی سرویس امنیت
دیوان محاکمات
با احترام
آقایان آل شویمر، یعقوب نیمرودی، رحویا واردی، اسحاق الموگ
تل‌آویو
آقای عزیز؛
موضوع: همکاران نیمرودی

من تأیید می‌کنم که برای این هماهنگی، رئیس موساد نامه‌ای برای شما فرستاده و توسط هر یک از شما امضا شده است. تاریخ این نامه ۱۹۷۸/۵/۹ و شماره آن ۲۳۴/ است.

همچنین معاون مدیرکل وزارت دفاع و امضاکننده زیر، از محتوای این نامه آگاه‌اند.

با احترام کامل
آوریل گورنی
مشاور حقوقی سرویس امنیت
فوق محرمانه
فقط برای گیرنده
۳۰اکتبر ۱۹۷۸

همکاران نیمرودی
تل‌آویو، ابن گابیرول ۴۹
تلفن: ۲۵۲۴۲۱/۲
با احترام
آقای ابراهیم بن یوسف
معاون مدیرکل وزارت دفاع
هکریا؛ تل‌آویو

***

موضوع: حق انحصاری برای صادرات امنیتی
آقای بن یوسف عزیز؛

همان‌طور که می‌دانید ما موفق به ایجاد رابطه سیاسی بین دولت اسرائیل و سودان شدیم.

همچنین به گسترش رابطه تجاری با این کشور دست یافتیم و چشم‌اندازهای خوبی برای فعالیت‌های زیاد در این زمینه ایجاد کردیم.

طبق توافق بین دولت اسرائیل و شرکت ما، ما باید با شما هماهنگ کنیم و تأییدیه شما را برای همه صادرات امنیتی به کشورهای عرب بگیریم و بدون شک ما طبق آن عمل خواهیم کرد.

اگر با صدور مجوز قطعی برای ما موافقت کنید که صادرات امنیتی از اسرائیل به سودان فقط و فقط توسط ما انجام شود از شما ممنون خواهیم بود.

حقیقتاً در حال حاضر این موضوع طبقه‌بندی‌شده است و پیشنهاد دیگری برای آن نیست، اما همان‌طور که توضیح دادیم لازم است تضمین بدهید که دیگران نتوانند از این استفاده کنند و همچنین امکان برخورداری از این تلاش‌ها و منابع مالی قابل توجه که ما در این قضیه سرمایه‌گذاری کرده‌ایم، به دیگران داده نخواهد شد. ما از شما تقاضا داریم که اکنون این مجوز را برای ما صادر کنید.

همچنین ما موفق به فروش دو دستگاه آب‌شیرین‌کن به سودان شدیم و احتمال چندین معامله دیگر در مقیاس سفارشی به بزرگی حدود پنجاه میلیون دلار در جده واقع در عربستان‌سعودی برای دستگاه‌های آب‌شیرین‌کن وجود دارد که آن‌ها را نصب خواهیم کرد و توسط افراد ما راه‌اندازی خواهند شد.

اما این مشروط به اعطای حق انحصاری بازاریابی و فروش دستگاه‌های آب‌شیرین‌کن در تمام کشورهای عربی خریدار این دستگاه‌ها به ما است.

بنابراین تقاضا داریم که تأییدیه موردنظر شامل موضوع دستگاه‌های آب‌شیرین‌کن نیز بشود.

پیشاپیش از رسیدگی و همکاری شما سپاسگزاریم.

با احترام فراوان و صادقانه
سرهنگ ذخیره؛ نیمرودی

***

این نامه‌ها را مهروموم‌شده دادیم. اگرچه این محرمانه است، در طول سال‌ها از طرف اسرائیل روابط ویژه‌ای را با یکی از اشخاص موفق، شناخته‌شده و مشهور جهانی [در] تجارت- شخصی بزرگ در جهان، میلیاردر سعودی عدنان خاشقجی[1] گسترش دادم. این به خاطر تأیید و تشویق از طرف دولت اسرائیل برای طرح شخصی این شهروند به منظور کمک به اسرائیل بود. باید خاطرنشان کرد که نه خاشقجی و نه هیچ‌یک از ما، مهره موساد نبودیم، اما من و دوستان قدیمی‌ام، آل شویمر و رحویا واردی، همان‌طور که قانون ما را ملزم می‌کند، خود را ملزم به رعایت محرمانگی اسرار و البته گزارش‌دهی به مقامات معتبر کردیم.

روابط با خاشقجی را من سال‌ها پیش از صلح[سازش][2] با مصر مطرح کردم که در آن زمان اسرائیل به هر ارتباطی با اشخاص عرب تمایل داشت و این ارتباطات را با محرمانگی تمام حفظ می‌کرد، به دلیل اینکه آن افراد به خاطر تماس‌های سیاسی و اقتصادی با دشمن صهیونیستی جایگاه و زندگی‌شان را به خطر می‌انداختند.

لحن رسمیِ خشک نامه رئیس موساد، ناخوشایند بودن آن را برای من مشخص کرد. در آن نوعی حسادت به آنچه من و دوستانم انجام می‌دادیم آشکار بود. گفته شده بود موساد مسئول روابط خارجی محرمانه اسرائیل است، اما در این مورد افراد شخصی صاحب تجربه در فعالیت‌های تأیید شده و کارآمد مشغول بودند، فعالیت‌هایی که موساد از آن‌ها به طور رسمی حذف نشده بود. بی‌درنگ زمزمه‌هایی در این‌باره که ما «میلیون‌ها جمع می‌کنیم» پخش شد و در «سرزمین کنعان» این روش گناهی نابخشودنی برای کسب درآمد بود، حتی اگر به این نتیجه می‌رسیدند که این درآمد ثمره کار سخت و خلاقیت فکری است.

دوستم پروفسور موشه مانی که سهم بزرگی در دوستی ما با خاشقجی داشت، درباره این موضوع در صحبت با روزنامه‌نگار «اسمادر پیری» که در یدیعوت آحارنوت (۳ آگوست ۱۹۹۰) منتشر شد، گفت:

«خاشقجی دوستی واقعی برای اسرائیل است. مردی عاقل و شجاع، صاحب بصیرت و بینش سیاسی شگفت‌آور. آنچه امروز من با نگاهی غمگین به گذشته می‌توانم بیان کنم این است که او نمی‌دانست برای ما روابط ویژه‌اش ارزشمند بود، درهایی که در برابر او در هر گوشه‌ای از خاورمیانه باز بودند و تمایل واقعی ما برای حل اختلاف اسرائیلی- عربی. دفعات زیادی با ما خیلی احمقانه رفتار کردند و به خاطر حسادت فرصت‌های نادری را از دست دادند.»

پانوشت‌ها:

۱- م: عدنان خاشقجی عموی جمال خاشقجی منتقد رژیم سعودی است که اکتبر ۲۰۱۸ به طرز فجیعی در سفارت سعودی در استانبول کشته و جسدش تکه‌تکه شد. خاندان خاشقجی اصالتی ترک دارند و در شهر قیصریه ترکیه امروزی مستقر بوده‌اند. خاشقجی معرب قاشقچی به معنی قاشق‌ساز است. جد پدری آنها در دوره عثمانی والی مدینه شده و به سرزمین حجاز مهاجرت می‌کند. پدر عدنان(پدربزرگ جمال) به نام محمد خاشقجی پزشک مخصوص ملک عبدالعزیز، بنیان‌گذار رژیم سعودی بود. خواهرزاده عدنان خاشقجی(فرزند سمیره خاشقجی) دودی الفاید معشوق دایانا اسپنسر، شاهزاده ولز و عضو خاندان سلطنتی انگلستان بود که در جریان تصادف مشکوک اتومبیل در سال ۱۹۹۷ به همراه یکدیگر کشته شدند.

۲- م: نیمرودی با مشروع جلوه دادن اشغال اراضی فلسطینیان و تأسیس دولت جعلی اسرائیل؛ سازش حکام مرتجع عرب با رژیم جنایتکار صهیونیستی و خیانت به جهان اسلام و خصوصا ملت فلسطین را به عنوان «صلح» مطرح می‌کند و بدین‌ترتیب خودش و دیگر دوستان و همقطارانش را به مخاطب کتاب، صلح‌طلب القا می‌کند. به همین منظور و برای جلوگیری از این القای نادرست هر جا او از عبارت «صلح» برای اشاره به عادی‌سازی روابط دیگر کشورها با رژیم نامشروع صهیونیستی استفاده کرده، عبارت [سازش] و مشتقاتش را به همین شکل در داخل قلاب جایگزین کرده‌ایم.

لحن رسمیِ خشک نامه رئیس موساد، ناخوشایند بودن آن را برای من مشخص کرد. در آن نوعی حسادت به آنچه من و دوستانم انجام می‌دادیم آشکار بود. گفته شده بود موساد مسئول روابط خارجی محرمانه اسرائیل است، اما در این مورد افراد شخصی صاحب تجربه در فعالیت‌های تأیید شده و کارآمد مشغول بودند، فعالیت‌هایی که موساد از آن‌ها به طور رسمی حذف نشده بود. بی‌درنگ زمزمه‌هایی در این‌باره که ما «میلیون‌ها جمع می‌کنیم» پخش شد و در «سرزمین کنعان» این روش گناهی نابخشودنی برای کسب درآمد بود، حتی اگر به این نتیجه می‌رسیدند که این درآمد ثمره کار سخت و خلاقیت فکری است.

جنگ سرد فرهنگی؛ سازمان سیا در عرصه فرهنگ و هنر - ۱۶۱

توزیع «مزرعه حیوانات» با مدیریت کمیته آمریکایی آزادی فرهنگی

فرانسیس استونر ساندرس
ترجمه حسین پاکند

تحریف تمثیل اورول برای تطبیق با پیش‌فرض‌های سازندگان فیلم، البته کاملاً با سوگیری‌های جنگ سرد فرهنگی همخوانی داشت. کسی که به این تفسیر جانبدارانه ساختار داد، کسی نبود جز سول اشتاین، مدیر اجرائی کمیته آمریکایی آزادی فرهنگی، که راتوان چندین بار برای مشورت درباره فیلمنامه با او تماس گرفت. اشتاین توصیه‌های زیادی داشت: نخست آنکه فیلمنامه باید ارتباط زیادی با توتالیتاریسم حال حاضر داشته باشد. پیشنهاد کرد پوسترهای «برادر بزرگ» باید عکس یک انسان واقعی باشد، نه کاریکاتوری شبیه به استالین. «به عبارتی دیگر ارتباط دادن برادر بزرگ به استالینِ مرده، باورپذیری وجود او را تضعیف می‌کند.» [دوم:] هیچ عنصری در فیلم نباید کاریکاتوری [و برآمده از تخیل] باشد، بلکه باید در امتداد واقعیت‌های موجود باشد. به عنوان مثال: به جای کمربندهای سینه‌ای (که در زمان اعضای «جنبش ضدسکس» به تن می‌کردند)، بازوبند پیشنهاد داد، چون کمربند تداعی‌گر دیپلمات‌هاست، نه حکومت‌های توتالیتر. همچنین پیشنهاد حذف شیپورها (که در رمان وجود داشتند) را داد چون برای مخاطب آمریکایی تداعی‌گر تشریفات نمایشی است، نه سرکوب.

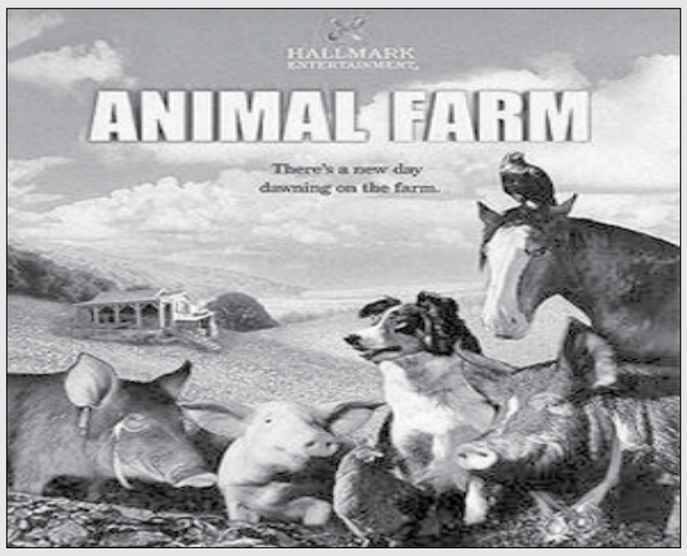

اما بیشترین نگرانی اشتاین به پایان‌بندی مربوط می‌شد. او به راتوان گفت: «آن‌طور که من فهمیدم مشکل پایان‌بندی فعلی این است که با حس ناامیدی مطلق به پایان می‌رسد: وینستون اسمیت از انسانیتش تهی شده و به حکومت توتالیتر تسلیم می‌شود. فکر می‌کنم هر دو موافق باشیم که این پایان، وضعیتی کاملاً بدون امید را نمایش می‌دهد، در حالی که در واقعیت امید وجود دارد... امید در سرشت انسان وجود دارد و سرشت را نمی‌توان با تمامیت‌خواهی تغییر داد و اینکه هم عشق و هم سرشت می‌توانند حتی از زیر تجاوزات دهشتناک برادر بزرگ هم جان سالم به در ببرند.»

اشتاین به راتوان پیشنهاد کرد پایان‌بندی اورول را حذف و به‌جای آن نتیجه‌گیری زیر را جایگزین کند: «جولیا از جای خود بلند می‌شود و وینستون را ترک می‌کند. آیا وینستون هم نمی‌توانست کافه را ترک کند؟ نه به دنبال جولیا، بلکه در جهت مخالف حرکت کند و در حالی که افسوس‌زده در خیابان قدم می‌زند، آیا نمی‌توانست چهره کودکان را ببیند؟ نه کودکانی که پدرشان را لو داده‌اند، بلکه کودکانی که توانسته‌اند بخشی از معصومیت طبیعی خود را حفظ کنند... قدم‌هایش تندتر می‌شود و موسیقی اوج می‌گیرد تا اینکه وینستون دوباره به خلوتگاه دنجی که او و جولیا در آن از جهان توتالیتر پناه می‌گرفتند، می‌رسد. دوباره ما تیغه‌های علف را می‌بینیم، بادی که از میانه درختان عبور می‌کند و شاید حتی، از نگاه وینستون، زوج دیگری که در کنار هم آرام گرفته‌اند.

این تصاویر نماد دوام و ماندگاری ارزش‌هایی است که برادر بزرگ نمی‌تواند نابود کند. و همین‌طور که وینستون از این صحنه دور می‌شود، صدای ضربان قلبش را روی صدای پس‌زمینه می‌شنویم و [از فرط هیجان] نفسش به شماره می‌افتد، زیرا درمی‌یابد چیزهایی وجود دارد که برادر بزرگ نمی‌تواند از بشریت بگیرد و این همیشه در تضاد و درگیری با جهان ۱۹۸۴ خواهد بود. و شاید برای تأکید نهائی بر این دیدگاه، بتوانیم وینستون را ببینیم که به دستانش نگاه می‌کند: دو انگشت در دست چپش، دو انگشت در دست راستش و او می‌داند که دو به‌علاوه دو می‌شود چهار. همین‌طور که او به این موضوع پی می‌برد، ضربان قلبش(و به تعمیم، ضربان قلب بشریت) قوی‌تر می‌شود، فیلم با این نماد امیدبخش به پایان می‌رسد.

فیلم در واقع با دو پایانِ متفاوت عرضه شد: یکی برای مخاطبان آمریکایی و دیگری برای مخاطبان بریتانیایی. هیچ‌یک [از فیلمنامه‌ها]، از پیشنهادهای شکّرین اشتاین پیروی نکردند، هرچند نسخه بریتانیایی به ایده [کلی] اشتاین در مورد نحوه پایان فیلم وفادار بود، آنجا که وینستون پس از فریادِ «مرگ بر برادر بزرگ!» تیرباران می‌شود و بلافاصله جولیا نیز همین سرنوشت را پیدا می‌کند. در مقابلِ صریحِ این صحنه، اورول در کتاب به‌وضوح امکانِ برترِی روح انسان بر فشارهای برادر بزرگ را رد می‌کند. وینستون کاملاً مغلوب می‌شود و روحش درهم می‌شکند: «پیکار به پایان رسیده بود. او در این نبرد توانسته بود خود را شکست دهد! او اکنون برادر بزرگ را دوست داشت.» دستورالعملِ مشخصِ اورول که «نوزده هشتاد و چهار» به هیچ وجه نباید دستخوش تغییر شود، به راحتی نادیده گرفته شده بود.

فیلم‌های «مزرعه حیوانات» و «۱۹۸۴» هر دو در سال ۱۹۵۶ آماده توزیع بودند. سال اشتاین اعلام کرد که این فیلم‌ها «از نظر ایدئولوژیک برای کمیته آمریکایی آزادی فرهنگی حائز اهمیت هستند» و قول داد که برای «توزیع هرچه گسترده‌تر آنها تلاش کند.» اقدامات لازم برای استقبال مطلوب از این فیلم‌ها بموقع انجام شد، از جمله «تنظیم سرمقاله‌هایی در روزنامه‌های نیویورک» و توزیع «تعداد بسیار زیادی کوپن تخفیف.»

فیلم‌های «مزرعه حیوانات» و «۱۹۸۴» هر دو در سال ۱۹۵۶ آماده توزیع بودند. سال اشتاین اعلام کرد که این فیلم‌ها «از نظر ایدئولوژیک برای کمیته آمریکایی آزادی فرهنگی حائز اهمیت هستند» و قول داد که برای «توزیع هرچه گسترده‌تر آنها تلاش کند.» اقدامات لازم برای استقبال مطلوب از این فیلم‌ها بموقع انجام شد، از جمله «تنظیم سرمقاله‌هایی در روزنامه‌های نیویورک» و توزیع «تعداد بسیار زیادی کوپن تخفیف.»

یادنامه آیت‌الله عبدالکریم حق‌شناس - ۲۷

مرحوم آیت‌الله محمدی ری‌شهری

احترام به استاد و لباس روحانیت

احترام به استاد

بنده به درس خارج کفایهٔ مرحوم آقای سیّد محمّدتقی خوانساری می‌رفتم. آقای آشیخ محمّدعلی[1] که الآن هم زنده است، وقتی می‌خواست به ایشان اشکال کند، می‌گفت: آقا! این قضیّه را اگر ما این‌طور بگوییم، به نظر مبارک شما چه‌طور است؟ حالا آقای آشیخ محمّدعلی اراکی شاید از نظر علمی، از ایشان کمتر هم نبود، امّا این‌طوری احترام می‌گذاشت. ایشان هم در پاسخ می‌فرمود: نه! مطلب همین‌طور است. باز ایشان مثلاً تذکّر می‌دادند که: مرحوم آقا[2] در کتاب دُرَر هم مطلب را همین‌طوری فرموده‌اند... و با کمال ادب و احترام، بحث را ادامه می‌داد. ببینید عمر ایشان چه‌قدر طولانی شده است![3] ایشان به علما احترام می‌کرد.

انسان، مخصوصاً اگر از نظر معنوی پیشرفت هم کند، باید احترام استادش را نگه دارد. حتّی اگر شما می‌خواهی امر به معروف هم کنی، حرفت را بزن؛ ولی دیگر لازم نیست که استاد را الزام کنی که شما باید فلان کار را انجام دهی. معروف و منکر را تذکّر بده و به خاطر احترامی که دارد، رهایش کن و دنبال قضیّه را نگیر. در کتاب منیهٔ المرید آمده که: اگر صدایت را بالاتر از صدای استاد ببری، اصلاً رستگار نمی‌شوی. پس خیلی مواظب باشید.[4]

***

استادی کتاب اسفار را درس می‌داد. پسر آقای شاه‌آبادی[5] آنجا بودند. ایشان اشکال کرد. استاد گفت: فضولی نکن. دوباره اشکال کرد، یک حرف بدتر شنید! خوب در حضور جمع، اگر معلّم ناسزایی بگوید، خیلی تحمّلش عجیب و سخت است. من منتظر شدم که ببینم پسر آقای شاه‌آبادی نسبت به استاد چه می‌کند. استاد اگر به ما «تو» بگوید، دو روز با او صحبت نمی‌کنیم. دیدم ایشان بعد از درس خم شد و کُندهٔ زانوی استاد را بوسید، دو مرتبه رفت سر جای خودش نشست. فهمیدم این علومی که یاد گرفته، به قلبش رسیده است.[6]

***

از جمله نکات مهمّ سیرهٔ علمی آیت‌الله حق‌شناس، احترام و تکریم مقام علم و علماست. همیشه از بزرگان، به شایستگی یاد می‌کرد. سر درسشان این خاطره را از استاد خودشان نقل می‌کرد که وقتی طلبه‌ای در مقام سؤال، نام صاحب کفایه را با تعبیر «آخوند» یاد کرد، استادشان به او تذکّر داد و گفت: بگو «آقای آخوند»، یا از مرحوم شیخ اعظم انصاری نقل می‌کرد که وقتی از کنار قبر عالمی که شیعه نبود، رد می‌شد، از مرکب پیاده شد و احترام کرد. اطرافیان، علّت را جویا شدند. ایشان فرموده بود: إکراماً لعلمه.[7]

***

یک وقتی آیت‌الله حق‌شناس در حجرهٔ خود مشغول وضو بود. به من فرمود: «شما جلوی در بایست تا کسی داخل نشود». دوستی داشتم به نام آقای غلامرضا شیخ عطّار که با ایشان هدایه[8] را مباحثه می‌کردم. استادم نبود؛ ولی در بحث بر من غالب بود و بهتر از من بحث می‌کرد. حاج‌آقا هم از این نکته اطّلاع داشت. ایشان همان زمان که حاج‌آقا مشغول وضو گرفتن بود، آمد و خواست وارد حجره شود. به او گفتم که: حاج‌آقا فرموده است کسی داخل حجره نیاید. او هم پذیرفت و رفت نشست در صف نماز جماعت و مشغول قرآن خواندن شد.

وقتی وضوی حاج‌آقا تمام شد، پرسید: «داداش جون! کی بود؟». گفتم: آقا غلامرضا بود. حاج‌آقا با این که خودش امر کرده بود که کسی داخل نیاید، به من با یک تشر خاصّی و البتّه مهربانانه فرمود: «داداش جون! در را روی استادت بستی؟!». گفتم: حاج‌آقا! شما خودتان فرمودید! پاسخ داد: «بله، من گفتم؛ ولی نه این که در را روی استادت هم ببندی! حرمت استاد [واجب] است». این جریان برای من درسی شد که نسبت به کسانی که از آنها مطلبی آموخته‌ام، متواضع باشم. حاج‌آقا در این زمینه، معمولاً این روایت منسوب به امیر المؤمنین علیه‌السلام را می‌خواند: «مَن عَلَّمَنی حَرفاً فَقَد صَیَّرَنی عَبداً؛ هرکس یک حرف به من یاد بدهد، مرا بندهٔ خود کرده است».[9و10]

***

آیت‌الله حق‌شناس روزی را به یاد می‌آورد که در مجلس درس آیت‌الله بروجردی، پیرمرد ژولیده‌ای به شیوه‌ای غیرمتعارف و نه‌چندان محترمانه که جلب توجّه می‌کرد، به تکرار، گوشهٔ عبای ایشان را از پایین منبر می‌کشید و او را مخاطب سؤال‌های ساده و غیرفنّی خود قرار می‌داد. برای حاضران که همواره تحت تأثیر صلابت و ابّهت فوق‌العادهٔ آقای بروجردی قرار داشتند، این شیوهٔ رفتار آن پیرمرد از یک سو و برخورد احترام‌آمیز آقای بروجردی از دگر سو، بسیار شگفت‌آور بود. پس از پایان درس، آیت‌الله بروجردی از منبر به زیر آمد و پیرمرد را بسیار احترام کرد و رو به حاضران کرد و گفت: «من در اوایل طلبگی در اصفهان، کتاب مطوّل[11] را نزد این آقا خوانده‌ام و ایشان بر من حق دارد».[12]

***

اگر احترام عالم را نگه نداری، یک نتیجه‌اش خِذلان است. قضیّهٔ دانشمندان و رهبران دین، خیلی بااهمّیت است. شما ببینید، هزار نفر می‌روند و تحصیل می‌کنند؛ امّا فقط یک نفر در یک رشته و یک نفر در رشتهٔ دیگر، مجتهد می‌شوند. متخصّص و مجتهد باید زحمت بکشد و خون جگر بخورد تا به این درجه برسد و به قلّهٔ یک علم دست پیدا کند! دلیل این عدم موفّقیت‌ها و از ادامه دادن مسیر بازماندن‌ها، اغلب بی‌احترامی به استاد است.[13]

جاهل ندانستن غیر مسلمان

کسی برای خاک‌شناسی به مکزیک رفته بود. می‌گفت: یک روز که پروفسور ما به کلاس آمد، گفت: من امروز می‌خواهم تذکّراتی به شما بدهم. پیغمبر اسلام، قوانینی آورده که ما امروز با تجربیّات فراوان و پیچیده، تازه آنها را فهمیده‌ایم! او از این، متعجّب بود که چه‌طور پیغمبر، این حرف‌ها را زده است. البتّه آنها با نظر نابغه بودن به پیغمبر نگاه می‌کنند، نه این که ایشان را پیغمبر بدانند. می‌گویند: این اشخاص، از نوابغ‌اند. درست است که اینها از معنویّات خبر ندارند و متوغّل در مادّیات‌اند، ولی اهل علم، اهل علم را می‌شناسد و حرف علمی را خوب تشخیص می‌دهد.

وقتی من تاریخ تمدّن اسلام را که گوستاولوبن نوشته در دست گرفته بودم، یکی از رفقا که خیلی از من تشکّر می‌کرد و ارادت داشت، به من گفت: «آقا! این چیست که می‌خوانی؟! وقتت را تلف نکن! شما که خیلی در اغتنام فرصت حریص هستی، چرا نوشتهٔ کسی را می‌خوانی که در مادّیات حیوانی فرو رفته و از مقام و مکان آدمیّت- که اهل عرفان می‌شناسند- خبر ندارد! او چه می‌فهمد که اسلام چیست؟!». این حرف‌ها درست؛ امّا او چون اهل علم است، به اندازهٔ خودش مسائل علمی موجود در اسلام را می‌فهمد. لذا نباید به صرف این که کسی مسلمان نیست یا حرف‌هایی دارد، کلّاً او را جاهل مطلق بدانیم.[14]

اوقات فراغت

مرحوم امام خمینی- گاه در تابستان به تهران می‌آمد و بعد از چند روز که به دیدار خویشاوندان همسرشان می‌گذشت، به دَرَکه یا امامزاده قاسم می‌رفت و اوج تابستان را در آنجا می‌گذراند.[15]

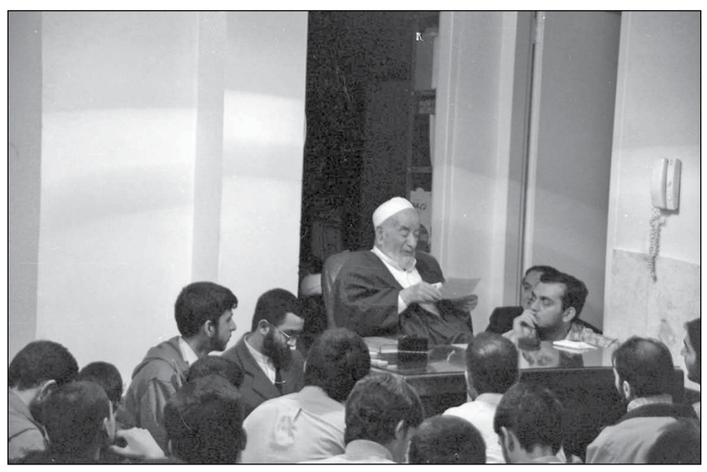

آیت‌الله حق‌شناس نیز گاهی با خانوادهٔ خود، حضرت امام را در این ییلاقات همراهی می‌نمود. ایشان در این‌باره به این خاطره اشاره می‌کرد: «یک‌بار من برای مطالعه در سفر، صندوقی پر از کتب درسی آماده کردم و می‌خواستم آن را به داخل ماشین ببرم. امام اعتراض فرمود که: ما برای استراحت می‌رویم. این همه کتاب، منافات با مقصد دارد و مانع استراحت خواهد بود».

زمانی هم آقای حق‌شناس، تابستان را به عشق درس خواندن، در قم مانده بود. ایشان در این‌باره فرمود: «[آن سال] تابستان تمام شد و دوستانی که به شهر و دیار خود سفر کرده بودند، با شور و نشاط به حوزه برگشتند؛ امّا من، خسته و مانده!». گویا ایشان در آن ماجرا به دستور امام، درس و بحث را رها کرده، به یک استراحت بیست روزه می‌رود. ظاهراً در همین جریان بوده که حضرت امام این سخن حکیمانه را فرموده بود: «شیخ انصاری که مَثَل اعلای زهد و ورع و علمیّت بود، همین‌جور درس خوانده است؛ یعنی به وقت درس، درس و بموقع تعطیل هم تعطیل کرده است».[16]

رهنمودی برای تحصیل دانش

برخی از عزیزان به من توصیه می‌کردند که هم‌زمان با رشتهٔ پزشکی، در رشتهٔ فلسفه نیز مدرک دکتری بگیرم. این بود که مدرک فوق‌لیسانس مدیریّت فرهنگی را گرفتم تا بعد بتوانم در آزمون دکترای فلسفه شرکت کنم؛ امّا وقتی آیت‌الله حق‌شناس متوجّه این کار شد، فرمود: «آقای دکترا در یک موضوع تخصّص بگیر و عمیق بشو و این طرف و آن طرف پراکنده نشو».[17]

لباس روحانیت

اگر کسی به آیت‌الله حق‌شناس وصل می‌شد، ایشان او را رها نمی‌کرد. اگر مدّتی غایب می‌شد، حتماً سراغش را می‌گرفت. حتّی اواخر عمرش که گرفتار بیماری آلزایمر شده بود، هنوز دغدغهٔ بچّه‌ها را داشت. من اواخر عمر ایشان، دو سه سالی تهران نبودم و در این مدّت، توفیق ملاقات با ایشان را نداشتم. با این که در درس خارج شرکت می‌کردم، امّا برای ملبّس شدن، خیلی مردّد بودم؛ چون فکر می‌کردم هنوز زمانش نرسیده است. یک روز، آقای همایونی از منزل حاج‌آقا تماس گرفت و گفت: حاج‌آقا با این که کسی را به جا نمی‌آورد، ولی چند لحظه قبل، از خواب بیدار شد و پرسید: «یوسفی کجاست؟».

حدس زدم که حاج‌آقا کار مهمّی با من دارد. برای همین در اوّلین فرصت، به دیدنشان رفتم. ایشان بی‌حرکت، روی تخت افتاده بود. همین که چشمش به من افتاد، خوشحال شد و کمی بعد پرسید: «عمامه‌ات کجاست؟!». گفتم: حاج‌آقا! من هنوز ملبّس نشده‌ام. دوباره پرسید: «ملبّس نشده‌ای؟!». گفتم: نه. بعد با حالت گریه فرمود: «چرا هنوز ملبّس نشده‌ای؟! وضعیّت من را ببین! چند وقت است که روی این تخت افتاده‌ام و دکترها از نماز شب خواندن و صحبت برای مردم محرومم کرده‌اند و فقط یک جلسه در هفته را اجازه داده‌اند که صحبت کنم؛ ولی همان یک جلسه شد و دیگر افتادم. با این حال، هنوز دست برنداشته‌ام، آن وقت شما می‌گویی که عمامه سرت نگذاشته‌ای! باید دوشنبه یا سه‌شنبهٔ هفتهٔ آینده، عمامه بیاوری تا من بر سرت بگذارم».

من که دیدم الآن جای چانه‌زنی و مخالفت نیست، گفتم: چشم! امّا وقتی بیرون آمدم، با خودم گفتم: حاج‌آقا که آلزایمر دارد و یادش می‌رود! این بود که یک هفته گذشت و من نرفتم. دوباره ایشان پیغام داد که «از یوسفی بپرسید: چرا نیامد؟!»؛ ولی باز هم نرفتم، تا این که بعد از چند هفته به ملاقات ایشان رفتم. آن روزها، وضعیّت حاج‌آقا به‌گونه‌ای بود که گاهی وسط نماز، برخی کلمات را به یاد نمی‌آورد و آقا داوود کنارش می‌ایستاد و یادآوری می‌کرد. وقتی رسیدم، ایشان مشغول نماز ظهر بود. من و چند نفر دیگر از جمله آقای همایونی، هر یک به صورت فُرادا نمازمان را خواندیم. پس از نماز، همین که چشم ایشان به من افتاد، اخم کرد و خطاب به آقا داوود گفت: «مگر من نگفته بودم کسی اینجا نیاید؟!». در واقع، مخاطب ایشان من بودم؛ چون قبل از این که بیایم، شنیده بودم که گفته بود: «فلانی تا لباس نپوشیده، پیش من نیاید!». سپس فرمود: «همه بروند بیرون». حاضران که نمی‌دانستند قضیّه چیست، بیشترشان خارج شدند؛ ولی من و یکی دو نفر دیگر همچنان نشستیم. خودم را نزدیک ایشان کشاندم؛ امّا ایشان از شدّت ناراحتی، اصلاً نگاهم نکرد و دوباره به آقا داوود گفت: «مگر من نگفتم هیچ‌کس اینجا نباشد؟! بگو همه بروند». من زود جواب دادم: حاج‌آقا! اگر منظورتان من هستم، من نمی‌روم! اگر می‌خواستم بروم، همان اوّل می‌رفتم. آمده‌ام که علّت نیامدنم را توضیح بدهم. فرمود: «توضیح نمی‌خواهم، داداش جون! شما باید عمامه سرت بگذاری!». گفتم: شما اجازه بدهید من توضیح بدهم، بعد در خدمتتان هستم. فرمود: «من این چیزها را قبول ندارم». گفتم: حاج‌آقا! من تازه ازدواج کرده‌ام. اگر لباس بپوشم، رفت و آمدم سخت می‌شود! می‌خواستم اوّل، ماشینی تهیّه کنم، بعد عمامه بگذارم که راحت رفت و آمد کنم. فرمود: «ماشین؟ آقا سیّد رضا! یک ماشین برای ایشان بخرید». خلاصه هر بهانه‌ای آوردم، فایده نداشت و دیدم چاره‌ای جز تسلیم ندارم و همین که پذیرفتم عمامه بگذارم، فرمود: «پس همین الآن عمامه بگذار». گفتم: الآن که عمامه و لباس نیاورده‌ام! فرمود: «کاری ندارد، عمامهٔ من را بیاورید». گفتم: حاج‌آقا! شما شیخ هستید، من سیّد هستم! فرمود: «می‌دانم؛ ولی تو اگر از اینجا بروی، دیگر بر نمی‌گردی. باید همین الآن عمامه بگذاری!». به هر حال، ایشان به این شرط که هفتهٔ آینده با لباس و عمامه خدمتشان برسم، اجازهٔ مرخّصی داد و البتّه این‌بار، یکی دو روز نگذشته بود که لباس طلبگی تهیّه کردم و با خانواده خدمت ایشان رسیدم و به دست بابرکت ایشان معمّم شدم.[18]

اگر کسی به آیت‌الله حق‌شناس وصل می‌شد، ایشان او را رها نمی‌کرد. اگر مدّتی غایب می‌شد حتماً سراغش را می‌گرفت. حتّی اواخر عمرش که گرفتار بیماری آلزایمر شده بود هنوز دغدغهٔ بچّه‌ها را داشت.

از جمله نکات مهمّ سیرهٔ علمی آیت‌الله حق‌شناس، احترام و تکریم مقام علم و علماست. همیشه از بزرگان، به شایستگی یاد می‌کرد. سر درسشان این خاطره را از استاد خودشان نقل می‌کرد که وقتی طلبه‌ای در مقام سؤال نام صاحب کفایه را با تعبیر «آخوند» یاد کرد، استادشان به او تذکّر داد و گفت: بگو «آقای آخوند»، یا از مرحوم شیخ اعظم انصاری نقل می‌کرد که وقتی از کنار قبر عالمی که شیعه نبود، رد می‌شد، از مرکب پیاده شد و احترام کرد. اطرافیان، علّت را جویا شدند. ایشان فرموده بود: إکراماً لعلمه.

---

۱. منظور، آیت‌الله حاج شیخ محمّدعلی اراکی- (م ۱۳۷۳ ش) است.
۲. منظور، آیت‌الله العظمی حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی- (م ۱۳۱۵ ش) است.
۳. مرحوم آیت‌الله اراکی در دوم دی ۱۲۷۳ش متولّد و در هشتم آذر ۱۳۷۳ش در سن نزدیک به صد سالگی رحلت نمود. این سخن در هفتم آبان ۱۳۶۷ش بیان شده (ر.ک: مواعظ: ج۲ ص۱۴۷) که در آن زمان، آیت‌الله اراکی، نود و چهار ساله بوده است.
۴. مواعظ: ج۲ ص۱۴۲.
۵. ظاهراً مقصود، آیت‌الله محمّدشاه‌آبادی(۱۳۰۵- ۱۳۹۰ش)فرزند آیت‌الله محمّدعلی شاه‌آبادی (۱۲۵۱ - ۱۳۲۸ش) بوده است.
۶. مواعظ: ج۱ ص۱۵۹.
۷. به نقل از حجت‌الاسلام عبدالرضا پورذهبی.
۸. مقصود، کتاب الهدایهٔ فی النحو است. در نویسندهٔ این کتاب - که به زبان عربی با موضوع آموزش علم نحو است - اختلاف‌نظر است و مشهور، او را ابوحیّان اندلسی (م ۷۴۵ق) می‌دانند. این کتاب، امروزه در سال اوّل حوزه‌های علمیّه تدریس می‌گردد.
۹. در منابع روایی، چنین سخنی از امیرمؤمنان(ع) گزارش نشده است؛ ولی خواجه نصیرالدین طوسی در حاشیهٔ کتابش، شبیه آن را از تعلیم المتعلّم نوشتهٔ برهان‌الدین زرنوجی، از عالمان اواخر قرن ششم، چنین نقل کرده است: «أنَا عَبدُ مَن عَلَّمَنی حَرفاً واحداً؛ إن شاءَ باعَ وَ إن شاءَ أعتَقَ وَ إن شاءَ استَرَقَّ؛ من بندهٔ آنم که یک حرف به من بیاموزد. اگر خواست، [مرا] بفروشد و اگر خواست، آزاد کند و اگر خواست، به بند